

ها در اینجا نام خود را از دست می دادند . تنها کلماتی که برایم مفهومی داشتند کلمات دیروز و فردا بودند . تا یک روز وقتی نگهبان به من گفت که پنج ماه است در اینجا هستم ، حرفش را باور کردم ، اما معنی آن را نفهمیدم . برای من ، دائماً همان یک روز بود که در سلولم گسترده می شد و همان یک وظیفه ای که دنبالش می کردم . آنروز بعد از رفتن نگهبان خودم را در طشتک آهنینم نگاه می کردم . به نظرم آمد که تصویرم حالتی جدی دارد ، حتی وقتی که سعی کردم به او بخندم . طشتک را برابر خودم تکان دادم . من خندیدم و او همانطور حالت جدی و غمناک خود را حفظ کرد . روز داشت تمام می شد و ساعتی فرا می رسید که نمی خواهم از آن حرف بزنم . ساعت بی نامی که در آن ، صداهای دم غروب ، از تمام طبقات زندان در میان صفی از سکوت بالا می رفت . به روزن نزدیک شدم . و در آخرین روشنائی ، یک دفعه دیگر هم تصویر خود را برانداز کردم . تصویر همانطور جدی بود . و این بار تعجب آور نبود چرا که خود من هم به همان حالت بودم . اما در همان موقع و برای اولین بار بعد از گذشتن ماه ها به وضوح آهنگ صدای خودم را شنیدم . آن را شناختم زیرا دریافتم همان صدائی است که در همه این اوقات ، تنها حرف می زده ام . آنگاه آنچه را که پرستار ، هنگام به خاک سپردن مادرم می گفت به یادم آمد . نه ، راه گریزی نبود . و هیچکس نمی تواند چگونگی دم غروب زندان را نزد خود تصور کند .